

نشان می‌دهند. می‌بینید که رُست دانشجویی بر محتوای آن غلبه کرده است.

دغدغه‌ی جوان امروز، در جامعه‌ای که میزان طلاق در آن در حال افزایش است و طرفین بدون شناخت کافی از هم یا تحقیق ازدواج می‌کنند، و طبق آمارهای منتشر شده بیشتر طلاقها در هفت سال اول ازدواج صورت می‌گیرد، دغدغه‌ی فیلمساز ما نیست. دیگر کاری نداریم که بیشتر فیلمهای این چند سال اخیر، از نظر محتوا هیچ فرقی با فیلم فارسی‌های قبل از انقلاب ندارند و تنها در نوع مدل لباس و زرق و برق است که تفاوت اندکی مشاهده می‌شود. آن هم خوب به تبع قرن بیست و یکم و اینترنت، طبیعی است که تفاوت داشته باشد!

نوع پوشش دختران و پسران در این فیلم‌ها، و حتی سریالهای امروز تلویزیون جمهوری اسلامی، پوشش پایتخت و به ویژه شمال تهران است. (غلبه‌ی نظام سرمایه داری!)

روسری‌های الوان و کوتاه، شالهای بلند که به طرزی ماهرانه دور صورت پیچیده‌اند و آن را برای نشان دادن زیبایی بیشتر گویی قاب گرفته‌اند، بر سر و روی دخترانی که تنها ویژگی مثبت آن‌ها چهره زیبایشان است و نه هنر بازیگری دیده می‌شود. مانتوهای تنگ و کوتاه با آستین‌هایی که هرروز آب می‌روند.... کفشهایی که به کفش جادوگری معروف شده‌اند (لابد به خاطر رواج فیلمهای جادوگری مثل هری پاتر و ارباب حلقه‌ها). در فیلمهای ما گویی تمام ایران با فرهنگ و سنن متفاوت بیست و پنج استانش و با دین اسلام، فقط در خیابان جردن تهران خلاصه شده است.

اگر هم شیئی سنتی در فیلم ببینید، مثل دکوراسیون منازل، در حد حس نوستالژیک قهرمان احساساتی

نسبت به صنایع دستی و هنرهای سنتی است و از آن فقط برای زیبا کردن (بخوانید تجمل پرستی) محیط خانه اش استفاده می‌کند.

روابط جوان با والدینش، رابطه‌ای است که به یک دوستی ساده بیشتر شبیه است. بچه مادرشان را با نام کوچک صدا می‌زنند (سیمنا جان و سیمین و پری و...) و هر وقت عصبانی شوند با دلیل یا بدون دلیل به پدر و مادر پرخاش می‌کنند، جواب آنها را می‌دهند و حتی بی‌ادبی می‌کنند. طوری که بیننده سیلی نزدن جوان به صورت پدر و مادرش را به حساب با معرفتی! و بامرامی او می‌گذارد!

حس استقلال جوان در این فیلم‌ها در پیدا کردن خانه مجردی (آن هم با پول باباجون!) خلاصه می‌شود. جالب است که استقلال طلبی جوان، تنها در داشتن ماشین و موبایل و خانه‌ای جدا از والدین است، اما این جوان هنوز شغلی ندارد و طبق روال فیلم‌های اخیر همیشه‌ی خدا دانشجوی است! (شاید چون به خاطر دغدغه‌ی عشق و عاشقی، وقت ندارد درسهایش را به موقع پاس کند!) و با پول بابا چون که خدا حفظش کند! (البته فقط پول و سرمایه اش را!!) دور دنیا را می‌گردد....

در این فیلمهای به اصطلاح جوان محور، هیچ جوانی با مسئله اعتیاد درگیر نیست، نگران شغل آینده نیست، و معیارهای او برای ازدواجش فقط و فقط علاقه است نه هیچ چیز دیگر.

اما چرا؟ پاسخ به این سوال به اندازه جملاتی که تا به حال گفتیم طول می‌کشد. اما خلاصه آن این است: نظام سرمایه داری و فرهنگ و تمدن جهانی شدن (بخوانید فرهنگ آمریکایی) آن قدر دلش نازک است که هیچ چیز جز عشق و علاقه جوانان

نمی‌تواند احساسات رقیق او را تحریک کند. و دلش می‌خواهد ذهن جوان جهان سومی، بی‌خود و بی‌جهت درگیر مسائل پیش پا افتاده‌ای مثل معیارهای ازدواج، سلامت جسمی و روانی، ادب و تربیت، احترام به بزرگان و نشود و یاد بدبختی‌های مانند اعتیاد و بی‌پولی و بیکاری نبفتند. برای همین هم این جوان را سرگرم می‌کند و چه سرگرمی‌ای بهتر از سینما؟ چه اعتیادی بهتر از اعتیاد به فرهنگ و زرق و برق ظاهری آمریکا؟ و چه فیلمی بهتر از هری پاتر و ماتریکس و ارباب حلقه‌ها؟

فراموشی هدف همه‌ی اعتیادهاست. اعتیاد به مواد مخدر، مشروب، قرص‌های روانگردان اکستازی، امپال جنسی، غرق شدن در مال و مکت و ثروت و اخیراً مسئله‌ی ایدز، و البته هنری‌ترین و بی‌سر و صداترین نوع اعتیاد، اعتیاد به هنر هفتم است. اما مشکل یا بهتر بگوییم مزیت این اعتیاد، این است که کسی آن را جزء مواد مخدر نمی‌داند!

باید به فیلمسازان مان دست مریزاد بگوییم که در وانفسای رواج جرمهایی مثل دزدی و آدمکشی و فرار از خانه و کلاهبرداری‌های مدرن، که همگی جرم محسوب می‌شوند، به سینمایی روی آورده‌اند که صد البته، بهتر از نمونه‌های قبلی کار اعتیاد را می‌کند و ذهن جوان را تسخیر می‌نماید. در عین حال جرم هم نیست.

باید بگوییم جهانی شدن، در فیلم‌های ما اتفاق افتاده است.... پس بیهوده نباید بحث کارشناسی و فلسفی برای آن راه انداخت. و باید گفت جناب استکبار جهانی، ما جهانی شده‌ایم و او هم حتماً در جواب با لبخند خواهد گفت: مبارکتان باشد! تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

باجان

لیلا محمدپیک‌لو

خطی می‌کنند. او خودکاش را به من نزدیک کرد، اما با تعجب دیدم. هیچ خطی روی من نکشید. فقط به دخترک گفت: «آفرین دخترم!» و در دفتری که در دستش بود چیزی نوشت؛ انگار دخترک هم از این که صفحات من سالم ماندند خوشحال شده بود. یک ماه بعد از آن روز من به آخر رسیدم و تمام صفحاتم سیاه شد. ناگهان دل جفتمان از ترس جدایی لرزید. در این مدت سخت با هم دوست شده بودیم؛ مخصوصاً من که تنها دفترش نبودم، سنگ صبورش هم بودم. غمش، دردش و اشکش را برای من می‌گفت، با من مشورت می‌کرد و من راهش را یادش می‌دادم. یک روز دخترک فکری به ذهنش رسید، پاک کن کوچکش را برداشت و از اول تا آخر مشغول پاک کردن صفحات من شد. هر دو به هم نگاه کردیم و خندیدیم. بعد از این اتفاق بارها به آخر رسیدم و سیاه شدم، اما او هر بار مرا از اول تا آخر پاک و سفید می‌کرد. من دست‌های کوچکش را دوست داشتم که بر سینه‌ام می‌فشرد و او جلد قلمز را دوست می‌داشت. معلوم نبود چرا! یک شب دیروقت که هر دو تنها بودیم، پرسیدم: «چرا؟» او در حالی که داشت ریز و مورچه‌ای می‌نوشت که شاید صفحه‌ی هفتاد و نه تمام نشود گفت: «چی می‌گی؟» من دوباره پرسیدم. اما او ناگهان سرش روی سینه‌ام افتاد و خوابید. چند روز بعد، صبح که چشم باز کردم دیدم در کنار مادر با چادر سفید زیبایش در حال نماز خواندن است. در این موقع متوجه شدم او باز تمام برگ‌های مرا پاک کرده، اما این بار به خاطر این که پاک کن را زیاد بر روی صفحاتم کشیده بود، برگ‌هایم نازک شده بودند. دوباره پس از صبحانه، قلم را برداشت و دست‌های کوچک و معصومش را روی سینه‌ام نهاد و با احتیاط شروع به نوشتن کرد. پس از تمام شدن مشقش به من گفت: «تو باید تا آخر سال دوام بیاوری، چون پدر دیگر نمی‌تواند برایم دفتر مشق بخرد، پس تا می‌توانی مقاومت کن!»

فقط ما چهار تا قلمز بودیم. هر چهار تایمان در طاقچه‌ی پُر خاک دکانی بودیم، تا این که پاییز آغاز شد. دواتی ما را آقایی خرید و یک‌روز ظهر، دختری با مادرش به مغازه آمدند، دختر که معلوم بود در ناز و نعمت پرورش یافته، آن یکی را هم انتخاب کرد و من تنها شدم. مدت‌ها گذشت، تا روزی از روزها در مغازه باز شد و دختری که سرمای بیرون نیشگون سخت از گونه‌هایش گرفته بود، داخل شد. پس از این که تمام طاقچه‌ها و قفسه‌ها را نگاه کرد، چشمش به من افتاد و به پیرمرد گفت: «آن جلد قلمز را می‌خوام» پیرمرد گفت: «این که هم‌رنگ گونه‌های توست» دخترک لبخندی زد و مشت‌ی پول خرد روی پیشخوان ریخت. پیرمرد با حوصله پول‌ها را شمرد و گفت: «درسته باباجان، به سلامت.» دخترک با شوق تمام مرا به خانه برد. من شدم دفتر مشق او، تا آن وقت من فقط یک دفتر بودم. یک دفتر سفید چهل برگی. هنوز نمی‌توانستم حرف بزنم، البته راستش را بگویم، حرفی نداشتم که بزنم، اما حالا حرف‌های زیادی برای گفتن دارم. روز اول در حاشیه‌ی برگ‌های سفید من، از اول تا آخر خط قلمز کشید و با همان خودکار، از یک تا هشتاد شماره زد و آن‌گاه بالای بالا در وسط پیشانی هر برگ من نوشت: به نام خدا و اولین مشقش را روی صفحات من نوشت. فردای آن روز مرا به کلاس برد. وقتی مرا از کیفش بیرون آورد، همه‌ی بچه‌ها به من نگاه کردند. بعد به دختر گفتند: «چقدر دفترت قشنگ است!» او هم مرا به هر کس که می‌خواست، می‌داد. آن‌ها از دیدن من لذت می‌بردند، که خانمی بلند قد با صورتی مهربان داخل شد. همه ایستادند. در آن موقع فهمیدم که او معلم است. با لبخند سلامی به بچه‌ها داد و گفت: «دفترها روی میز، تا مشق‌ها را ببینم.» وقتی نوبت به من رسید، خیلی ترسیدم. چون از دوستانم شنیده بودم که معلم‌ها ما را خط

